

بی تاب شدن

عادات

کم حوصله ها است

شما هستم، ولی نیامده ام که فقط تاریخ به شما درس بدهم. همچنین، به آن ها گفتم که معنی این جمله مرا آخر سال درک می کنند. از آنان هم خواستم به نوبت خود را معرفی کنند. این کار دو حسن داشت: اول اینکه تلفظ درست فامیلی آنان را یاد می گرفتم و دیگر اینکه مجالتی کوتاه برای آشنایی بیشتر من با آنان بود، چرا که نحوه معرفی کردن هر کسی معرف شخصیت اوست. بعد از معارفه، نوبت کتاب درسی بود که باید به صورت اجمالی معرفی می شد. از طرف دیگر، آشنایی با قوانین کلاس و شیوه پرسش و انتظارات هم بسیار ضروری بود. جلسه آغازین با معارفه به اتمام رسید.

در همان ابتدای سال، من و تمام همکارانم در مورد این کلاس متوجه یک نکته مهم شده بودیم. این مطلب محور اصلی حرف های معلمان این کلاس شده بود. در واقع کلاس پر بود از زبانه هایی که دانش آموزان تولید می کردند. یکی از همکاران می گفت، الان که در کلاس بودم، همه رادعوا کردم و گفتم خجالت نمی کشید کلاس به این کثیفی دارید؟ یکی دیگر پیشنهاد می داد باید نمره انضباط آن ها را کم کرد. ظاهراً حتی با بیان نکات اخلاقی هم نمی شد آن ها را به حفظ پاکیزگی کلاس مقید کرد.

به ابتدای سالن طبقه دوم که وارد شدم، راهرو پر بود از دانش آموزانی که بدون توجه به زنگ کلاس، هنوز با دوستان خود گرم صحبت بودند. با دیدن من برخی از آنان به سرعت از دوستانشان جدا شدند و به سمت یکی از کلاس ها دویدند. شک نداشتم اینجا همان کلاس من است. تا مدت ها همکارانم فکر می کردند خیلی باهوشم که در همان روزهای ابتدایی سال، دقیقاً محل کلاس هایم را بلدم. غافل از اینکه این دانش آموزان بودند که با دویدن خود به سمت کلاس، راهنمای من می شدند و من به دنبال آن ها وارد کلاس می شدم.

همه بر پا شدند. چند ثانیه بدون اینکه اجازه نشستن به آن ها بدهم، از پس غباری که سراسر کلاس را فرا گرفته بود، چهره های تک تکشان را از نظر گذراندم. کمی بعد، بادست اجازه نشستن به آن ها دادم. از آنجا که تنها دبیر تاریخ مدرسه بودم، مرا به چهره می شناختند. بعد از نوشتن نام خداوند روی تابلو، نام خودم را نیز نوشتم و خودم را معرفی کردم. به آن ها گفتم: من دبیر تاریخ

سهیلا نعیمی
دکتری تاریخ ایران



فرا گرفته بود. می فهمیدم آن‌ها به هم نگاه می کنند و با چشم های خود با یکدیگر صحبت می کنند. اما همچنان جدی درس را ادامه می دادم. گاهی با همان پلاستیک زباله می ایستادم و اهمیت مطلب را گوشزد می کردم و می گفتم فلان صفحه سؤال مهمی در این باره دارد. زیر مطلب را خط بکشید.

آن‌ها در چند جلسه اول مرا شناخته بودند. مطمئن بودند قصد اهانت به آن‌ها را ندارم. بدون ذره ای توهین به آن‌ها، فقط به دو کار معطوف شده بودم؛ درس کتاب دادن و درس زندگی دادن. مطلب را جمع بندی و تکلیف جلسه آینده را مشخص کردم و آرام پلاستیک را کنار سطل زباله کلاس گذاشتم. یکی گفت، خانم، این کار شما ما را بسیار شرمند کرد. بالبخند نرمی گفتم: خدا نکند. دیدم گل های زیبایی در این کلاس وجود دارند، حیقم آمد زباله را در کنار این همه زیبایی ببینم. زباله باعث شده بود این زیبایی دیده نشود.

زنگ پایانی به صدا درآمد و این آخرین مرتبه ای بود که کلاس را آن طور کثیف و نامرتب دیدم. ❁

پی نوشت

۱. بخشی از سرود فاضل نظری

آن زمان شاید معلم می توانست با نصیحت و ذکر حدیث بسیاری از مشکلات کلاس خود را حل کند، اما دانش آموز امروز برای هر کار منطقی و غیر منطقی خود هزاران دلیل دارد. هزاران ادله می خواهد. باید با او مستدل صحبت کرد و یاد داد. شاید من باید از نقش اصلی خودم به عنوان معلم، که الگودهی است، نهایت بهره را برای حل این مشکل می بردم. در همان هفته های اول همه دانش آموزانم شیوه کار مرا فهمیده بودند. کلاس کاملاً مشارکتی اداره می شد و گاه در حین قدم زدن توضیحاتی درباره درس می دادم تا اشرف بیشتری بر کلاس داشته باشم. یادم هست، آن روز هم حول موضوعی صحبت می کردیم و همه به نوبت نظر می دادند. حین جمع بندی مطالب دانش آموزان، به آرامی زیپ کیفم را باز کردم. یک دستکش یک بار مصرف را که هنوز به یمن وجود کرو نادر کیف هر یک از ما وجود داشت، به همراه یک پلاستیک در آوردم. در همان حال قدم زدن و صحبت کردن، گاهی خم می شدم و زباله ای را از روی زمین بر می داشتم و درون کیسه می انداختم. سکوت قابل درکی کلاس را

در این جور مواقع من فقط شنونده هستم؛ شنونده ای که با خود قرار گذاشته است بیشتر بشنود و بیشتر یاد بگیرد. البته اگر بعضی از دوستان من مثل خودم در کلاس راه می رفتند و از پشت سر دانش آموزان هم نیم نگاهی به کلاس می کردند، شاید همانند من به عمق ماجرا پی می بردند. زیر نیمکت ها پر بود از خوراکی های نصفه و نیمه بیچه ها و پوست خوراکی هایی که بدون آشنایی با فنون پیشگویی هم می توانستی بگویی هر دانش آموزی چه خورده است؟ نمی دانم چرا اکثر ما آدم های خواهیم مشکل را خودمان و سریع هم حل کنیم. شاید اگر من هم تاریخ نخوانده بودم، چنان دیدگاهی داشتم. در حالی که حل برخی مشکلات را باید به زمان واگذار کرد. البته صبر زیادی می خواهد، ولی نتیجه می دهد. بی جهت نیست که خداوند به زمان سوگند خورده است.

ساعت کلاسی من زنگ آخر بود. زمان مناسبی برای بند و نصیحت کردن بیچه ها نبود. وانگهی، من فراموش نمی کردم حرفه من معلمی است و فرسنگ ها با اندرز و نصیحت دیگران فاصله دارد. یک نکته مهم دیگر هم این بود که من معلم سی سال قبل نبودم؛ همان طور که دانش آموزان من هم دانش آموزان سی سال قبل نبودند.